

# آموزش خنده در مرگ شاعر

مسعود توفان

پیام به جلسه سوگ یاد شاپور بنیاد

«هنرمندی که طنز و موسیقی را نشناسد، هنرمند نیست.»

شاپور بنیاد

به کوی تاهی عمر معطر شاعر

شاعر که خفت

ماه گفت: تا سحر میان کدام دو مردمک ناب، خانه کنم؟

خاک گفت: تا ابد، مردمک هاش بستر من است.

و دخترک، تمام وقار شاعر را گریست

دخترک می دانست شهرزاد هم که باشد، اندوه این قصه چهار کلام بیش

نیست:

«یکی - بود - یکی - نبود...»

شیدا نوذری

خیابان های بی اندوه، تکرار کنید!... آتش دم شیطان را ویرانی  
را... او مرگ را خاموش کنید (قصیده: آمو: درخت ب)

به دوستی که امروز نشسته تا به یاد مرگ این شاعر، غمگساری کند، یا جرعه اشکی، چشمانش را بسوزاند آیا نباید پیام خود شاعر را یادآوری کنم که گویا آرزوی سور و شادی در مرگ خود را دارد؟ از آن سو، به دوستان نزدیک تر شاعر که از حضور ناگهانی او در پشت میز سخنرانی هاج و واج شده اند و ممکن است کلام اثری شاعر، افسون شان کند و بخوانند به توصیه او، جهان شاداب شاعر را با شوخی و خنده تکثیر کنند آیا نباید هشدار بدهم که چه اندازه چنین کاری دشوار است؟ همان طور که ما، در شیراز، از پس اش برنیامدیم؛ نه فقط به دلیل ماتم زدگی ما (که فقط پنج روز از مرگ شاعر می گذشت)، بلکه شاید بیشتر از آن جهت که انگار درگیری هر کدام از ما با یکهزارم سختی هایی که او در این سال ها تاب آورده بود، یکسره، دلسرد و دلمرده مان ساخته بود بی آنکه خود، حس کنیم. مگر نه آنکه، حتی در زمان حیات شاعر، پیاپی از این قرار دیدار روزهای شنبه غیبت می کردم تا سرانجام در برابر گلایه و پافشاری هایش اقرار کردم که تاب این همه خنده به ریش جهان یا جهان ریش و زخمی را ندارم.

در باتق روزهای شنبه اش در «پارک - هتل»، غالباً چهار پنج

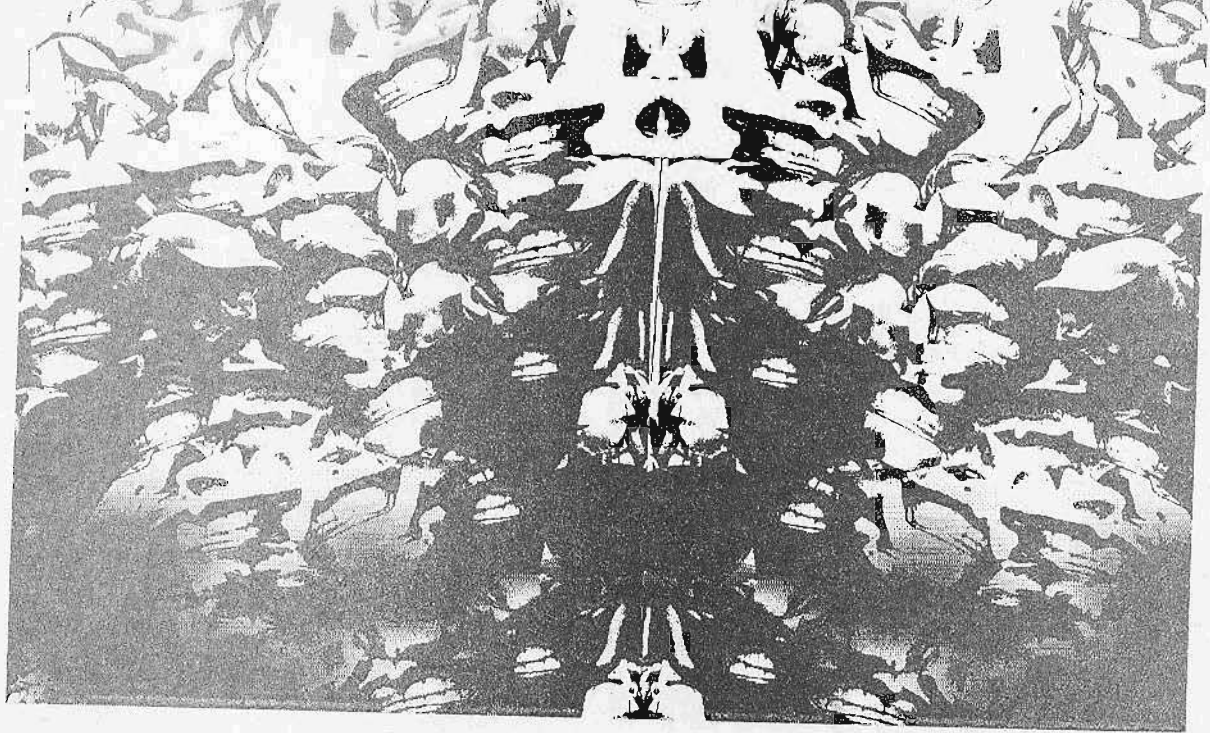
## بهار نارنج...

هفته ای پس از مرگ ناگهانی اش، شاعری که در زمان حیات، چندان که باید و شاید پایش خاطرش نداشته بودند، به جلسه بزرگداشتی پا می گذارد و بدون آنکه بداند این همایش به یاد خود او برپا شده، پشت میز خطابه، پیامی را در رثای شاعر از دست رفته و در ستایش زندگی می خواند و حتی، چنان که رسم جهان های بی زمان است، گویا هیچ به یاد ندارد که شش سال پیشتر، این ها را همه، در باغ آهوان هم گفته بوده:

ای ارجمندان! ای ارجمندان! هنگام آن است تا گلاب بیارید... اگلاب بیارید و فضای معطر را شنا کنید/ شنا کنید و در سب، خورشید باشید در روز، خورشید باشید!... بگذارید اگر می سوزید همسایه گل نیلوفر باشید! و به کام گل بسوزید! و سلامت بسوزید...

ای باران های بناریده! ای ارجمندان! هنگام آن است تا...!...!... بر بساط نشاط بنشینید!...! او مرحمت های خاک را آلوده اندوه! نخواهید...

ای رهاییان از بند! ای ارجمندان! هنگام آن است تا ندانستن را آرام به نهر بهار بسپارید! و شادی دل کیوتر را شادی سبز درخت را شادی پیر پروانه را! زندگی کنید! هنگام آن است تا همیشه رود باشید و بعد، دریا باشید! آینه باشید و انسان و شادی را! در



پس آیا اینک می توانم دلفنک وار، بر صحنه بیایم به این امید که شما را بخندانم بر مرگ یک شاعر چنان که او، خود می خواست و می توانست، - گیرم در اوج رنج - پیش از هر چیز، آیا این خنده دار نیست که بخواهم شما را بر مرگ کسی بخندانم که در سال های اخیر بهترین دوستم بوده و با رفتنش احساس می کنم که پاره ای از دلم و پاره ای از تنم رفته، و دیگر، هیچ کس جایش را پر نمی کند - یا شاید به دشواری...؟

وانگهی، چه کسی می تواند بر مرگ شاعری بخندد؟ خود او، بارهای بار، برای ما حکایت آن دو شاعر پیر شیرازی را می گفت که بر سر شعر و شاعری، سایه هم را با تیر می زدند و همیشه آزرگار، با هم سر جنگ داشتند تا روزی که یکی در بستر مرگ افتاد و دیگری با نگرانی آمد سراغش. اشک توی چشم شاعر محضر جمع شد و از اینکه دشمن دیرینه اش به دلجویی و عیادتش آمده به گریه افتاد و از این همه بزرگواری تشکر کرد. اما پیر مرد عیادت کننده با همان کینه شتری، و تعصب همیشگی سر رقیبش داد کشید:

... کور خونده ی با اون شعرای مزخرفت، فقط او مدهم بینم کی می میری هر و هر بخندم! می شنوم که حالا کمی می خندید. انگار تا خود او، یا خاطره اش پیش به میان می آید صدای خنده زندگی بلند می شود. اما دشواری ما در اینجاست که او نه یاره ای سروده که ما

نفری بیشتر نمی شدیم. اما این بار، به احترام مرگ نابهنگام او، بیست نفری گرد آمده بودند و من هر چه چشم دواندم، نه آن بساط نشاط را دیدم و نه کسی را که مثل او بتواند موجی از شادی بیاورند و حتی شرح رنج های روزافزایش را با چنان شور و شری شرح دهد که شور حیات را در آن حس کنیم. یکباره متوجه یکی از آن شیطنت های همشگوشی اش شدم: بدون خودش، انگار ما به انجمن شاعران و نویسندگان مرده می ماندیم. انگار هنوز هم، تنها میان ما، خود او بود که حالا خاطره وار و نامرئی آمده بود روی صندلی خالی هر روزی اش نشسته بود توی دل عکسش، و از اینکه ما را توی همچه هچلی انداخته، از خنده دلریسه گرفته بود...

بهار پارسال، شنبه روزی، زیر افراهای تنومند همین مهمانخانه، من و او شاهد جهانگردان سالخورده پا به موتی بودیم که از بوی بهار نارنج شیراز گیج و ویج شده بودند و در جست و جوی سرچشمه امواج عطر غربی که با خود می بردشان، می خم و راست می شدند و تک تک گل های بی بو و خاصیت باغچه های هتل را بو می کردند. و آن عطر مستور، با چه خنده سپیدی، درست بالای سرشان به سیر و سلوک این پیران مست، می خندید! - چه کسی فکرش را می کرد، دو سال بعد، خودم وسط جلّه زمستان، به دنبال صدای خنده های سپیدی بگردم که در بهاری دور دست شنیده بودم!؟

را بخنداند و نه کینه‌ای در دل ما پدید آورده که از مرگش شادمان باشیم. پس، می‌بیند که اجرای وصیت‌نامه شاعر، برای خندیدن بر مرگ شاعران، چندان هم آسان نیست.

یک هفته پیش از مرگ او، با شاعر نشسته بودیم و طرح خنده‌داری می‌ریختم. قرار بود: تا زنده‌ایم مجلس ختمی برای خود برگزار کنیم و بعد بایستیم دم در و هر کس که در روزگار حیات مایه دلخونی مان شده به جلسه راه ندهیم و بعد شمع‌هایی روشن کنیم و چون هیچ جلسه ختمی بدون حضور روح نمی‌شود برای هر روح سرگردانی، غذایی از زیباترین موسیقی‌های جهان فراهم کنیم - و شاعر با همان لحن ذوق‌زده‌اش گفت:

«بعدهش، آی بخندیم، آی بخندیم که از فرط خنده بمیریم!». و به راستی، یک هفته بعد، شاعر، مرده بود. و دوستانش در میان نور شمع برایش شروه می‌خواندند گریم که خنده‌ای در کار نبود. هر چند برایتان خواهم گفت که خود او چگونه دم مرگ، با آخرین خنده‌های کودکانه‌اش جان سپرد. اما پیش از آن باید از طنزهای پسامرگش بگویم، و طرفه اینکه هر یک از این طنزها به خلق اثری هنری انجامیده.

## ۲

### ارفه

دوست نویسنده‌ای، مرا متوجه کرد چگونه، هنگام خاکسپاری شاعر، پاپی همه چیز ناپدید می‌شد. به راستی، تعدادی از مشایعین، ساعت‌ها، دم سردخانه بیمارستان، چشم به راه تابوت گمشده شاعر مانده بودند. حتی در خود گورستان هم چند نفری، به بیراهه‌های گم و گوری کشیده شده بودند و در هر گوشه کناری، شاعر و نویسنده هاج و واجی را می‌دید که مانند ارواح سرگردان در جست‌وجوی دیگران یا تابوت پرنده شاعری بودند که با خیل جمعیت، انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین. و نه انگار که این همه، برای جرقه زدن داستانی طنز آلود، کافی باشد، نویسنده ما و همسرش، پس از بازگشت به شهر، ناگهان، خود شاعر را دیده بودند که سر و سر و سالم در کنار خیابان ایستاده: با همان خوش‌پوشی همیشگی‌اش. و تازه به صرافت افتاده بودند که چه نشسته‌ای که تمام این مدت، شاعر، همه سوگواران و دوستدارانش را سرکار گذاشته بوده! - (آیا باور می‌کنید که آدم، پس از مرگش هم سر به سر دوستانش بگذارد و تازه این شوخی‌ها دستمایه آثار هنری شود؟) - گویی آشنایی به روشنایی افتاده بود که داستان‌نویس و همسرش، سر از پا

نشناخته، دیده بودند طرف شاعر بلکه مچش را باز کنند. اما او، یا نخواست آشنایی بدهد و یا به راستی، بیگانه‌ای بوده که آن دو را به جا نمی‌آورده. می‌شود انگاشت که روح پنهان شاعر، می‌خواسته آخرین پُرسه‌هایش را توی خیابان‌های شیراز بزند؛ یا شاید هم آن دو، همزاد گمشده او را دیده بودند. یک همزاد اخموی رنگ‌پریده که آن خنده مهربان توی چشمانش نمی‌درخشیده.

یادتان باشد که از شاعران، هیچ چیز بعید نیست. پس برای خنده هم که شده نباید این قضیه را سرسری بگیرید. اینکه شاعران یا هنرمندان، پس از مرگشان زنده شوند، یا مردگان را زنده کنند چیز عجیبی نیست. و منظوم از «زنده شدن» و «زنده کردن»، حضور کنایی ایشان در جلسه‌های سوگید خود و احیای دوباره شور زندگی و آفرینه‌های جدید هنری نیست. منظوم، زنده شدن و احیای واقعی است. در این سال‌های آخر، شاعر سرگرم کار کردن بر منظومه‌ای بود بر اساس اسطوره «ارفه» و «اریدیس»، در این منظومه، شاعر باید نقش ارفه، شاعر اسطوره‌ای یونان را بازی می‌کرد، که با آوازهای خود هر چیزی را زنده می‌ساخت و پس از مرگ اریدیس، همسر محبوبش، به جهان دیگر سفر کرد تا او را به جهان زندگان بازگرداند. شاعر، از من خواسته بود تا برایش نسخه‌ای از این اسطوره را بیایم که پایانی خوش داشته باشد، چرا که مدتی بر این گمان بود که بار دیگر، همسر محبوبش (و مادر تنها دخترانش)، که ده سالی پیش به جهان دیگر رحیل کرده، به سوی او بازگشته و دلش نمی‌خواست بار دیگر از دستش بدهد. جست‌وجوی من اما، همه بیهوده بود. چرا که، نه تنها در فیلم «ارفه» از ژان کوکتو، بلکه در همه گزارش‌های مکتوبی که اینجا و آنجا واری کرده بودم، تلاش‌های ارفه برای رهایی همسرش بی‌سرانجام می‌ماند و حتی مرگ خود او را هم رقم می‌زد. ناچار، هیچ گاه، برای شاعر، نتیجه پژوهشم را نگفتم مبادا که دلش را چرکین کنم. اما در روز خاکسپاری‌اش، «اریدیس» را دیدم که تارهایی از موی سر شاعر را نمی‌دانم از کجا به دست آورده بود و یقین داشت که شاعر زنده است و حتی اگر مویش را آتش بزیم دوباره پیدایش می‌شود! یکباره متوجه شدم که اگر اریدیس اینجا در جهان ماست، پس ما همه در جهان مردگانیم. و کسی را که «زنده» می‌نامیم مرده‌ای بیش نیست. و کسی که در جهان زندگان است، همان کسی است که «مرده»‌اش می‌نامیم. حالا آیا این خنده‌دار نیست که این شاعران یا هنرمندان زنده، مانند ارفه‌هایی به دنبال اریدیس‌های خود، در جهان ما پرسه بزنند؟ تنها با خنده است که می‌توان بر چنین اوهامی غلبه کرد...

پس اگر روزی روزگاری،  
شما هم بر حسب اتفاق، مردی را  
در یکی از هزار توهای شهر  
دیدید که نور خندانیش توی  
چشمش می درخشد، و گریه های  
خلوت شبانه اش را به خیابان  
نیاورده، یا به دنبال اریدیس خود  
مسی می گردد، بشناسیدش و  
برگردانیدش پیش دخترکانش  
و... می توانید به او گوشزد کنید  
که ریشخند مرگ هم حدی دارد.  
می توانید مدعی شوید که ما،  
همه، در سوگش تا توانسته ایم  
خندیده ایم. حتی می توانید



برایش فاش کنید که بالاخره من هم، برایش، همان عطلی را که  
خوش داشت، درباره «آموزش خنده در مرگ» نوشته ام، اما  
قضاوت خود را در این باره، با او در میان نگذارید. بگذارید  
گمان کند در اینجا هم طنزش منجر به آفرینشی هنری شده. و  
تا کید می کنم که برای شناختن او، عکس های شاعر، ملاک  
نیست، توی آن عکس ها گویا فقط می خواسته به ما طعنه بزند که  
او هم بلد است مثل من و شما تلخ و عیوس بنشیند و انجم کند.

در این سال های آخر، البته همه ما، گاه گذار، شاهد خشم و  
اندوه خود او هم بوده ایم و حتی اشک هایی که ناگهان، طاقت  
مستوری از دست می دادند. انگار زمانه او را هم، که به آسانی  
نومید نمی شد به تنگ آورده بود. و در یکی از همین لحظات  
فوران اندوه بود که دیدیم یکباره، خندیدن را از یاد برد،  
گذاشت تا اشک چشمش را پر کند و اقرار کند که در زندگی و  
مرگ هرگز دلش نمی خواهد بار سنگینی بر دوش کسی باشد و یا  
کوچکترین کاری کند که مایه سرشکستگی دوستانش شود و...  
اگر اما آن روز، اندکی شک برآمده داشت که، اینها همه طنزی ست  
سیاه، که با شوخ طبعی او نمی خواند، با آنچه هنگام  
خاکسپاری اش رخ داد، مطمئن شدم که این آواهای غمگین نیز  
خنده ای بوده و از گونه و شیطنت بار برای ما که شور حیات را در  
او در نمی یافتیم و بیشتر با قصه غصه هایش همدلی می کردیم.  
چرا که پس از مرگ، نه تنها بار سنگینی اندوهی شد بر دوش  
نزدیکان و دوستان خود، بلکه به راستی، سر یکی از عزیزانش را  
شکست! اگر تا اینجا هنوز در مرگ شاعر نخندیده اید، از این  
یکی شاید خنده تان بگیرد:

این روزها برخلاف رؤیای  
حافظ، شاعران را نه در «چوب  
تساک» که در تابوتی فلزی  
می برند. انگار مراسم مرگ مان  
هم به اندازه زندگی مان از  
جلوه های زیباشناسانه تهی شده،  
و عجیب است که کسی از چنین  
مراسمی، شعری بیافریند. پس باز  
باید خود شاعر دست به کار  
می شد. به راستی همه کسانی که  
تابوتش را لمس کرده بودند، به  
زودی خود را دچار وسوسه  
کاری، خلاق دیدند. آن گاه  
شاعر، چشم گرداند تا از پس

پشت پرده آن فلز کدر و مسخره که تا کنون دست و بال صدها  
مرده را بسته بود، نگاهی بیندازد به فرزندان دوستان صمیمی اش  
که آن همه دیوانه وار دوستشان می داشت، اما در میان انبوه  
جمعیت تنها یکی را دید: دخترکی که بینی و لب هایش از گریه  
گل انداخته بود. پس همو را فراخواند و با گوشه تابوت پیشانی  
اخموی او را زخمی کرد. اما این «سرشکستگی» بیشتر مانند  
نوازش، یا آخرین لمس طنز آمیز عشق بود. و این نوازش پدرا نه  
سحرآمیز، انگار که جادویی پدید آورد. (البته می دانید که هر  
«جادویی»، در اصل، نوعی تردستی ست. و ترفند این تردستی  
آخری را خود شاعر، سال ها پیش، در دومین دفترش، در بیست  
و چند سالگی، لو داده: گسترده ترین کلام، از آن عاشق است ازبوا  
عشق ارخته می کند در طول حرف معمول و اجادو می کند). به هر  
حال، با همین طنز مهرآمیز، و طعنه سرانگشت فلزی شاعر،  
شاعره ای از صدق خود درآمد. دختر جوان، به خانه که رسید  
نوشت: به یاد عمومی عزیزم، به التیام زخمی که از تابوتش بر شیفه  
دارم، آن گاه شعری را سرود که در سر آغاز این سخن آورده ام:  
شاعر که خفت اماه گفت...، به گمانم زیبایی و پرداخت این شعر  
چنان است که می شود آن را نه چون نخستین شعرهای دختری  
جوان، بلکه همچون آخرین سروده خود شاعر انگاشت. اگر  
شما اینک به خنده در آمده اید، شیوه خندیدن در مرگ شاعران  
را آموخته اید. اما اگر در این باره توضیح بیشتری می خواهید باید  
بگویم که شعری را که من می شناختم جز بدین گونه نمی توانم  
تصور کنم: طنزی آفریدار، حتی در آن سوی خاک. کسی که بلد  
بود از اندوه، طنز بیافریند، سپس با سرودن سخنی غمز و اندوهبار،  
خود طنز را هم به طنز بکشد. و اگر شما تا کنون از خواندن

مرثیه‌های کتاب «مرگ - تابلو» اش فقط اندوهگین شده‌اید و هیچ طنزی در آن ندیده‌اید، می‌توانید اشاره طنز را او را به همین تصادف در ماجرای خاکسپاری شاعر در نخستین صفحات آن دفتر بیابید:

دخترت اخون پیشانی‌ات را تصویر می‌کند! ما این کوکب خاموش را ترک می‌کنیم

آنجا که روزنی عتیق خاک را کنار می‌کند روی پیشانی‌ات

۳

بنفشه

اگر این حس روشن بینی شاعران، مایه خنده شماسست، آن را می‌توانم ادامه بدهم. و اگر آن را بر نمی‌تابید و خشمگین می‌شوید، شاید بتوان به خود خشم خندید. پس به هر حال خواهم خندید اگر بدانیم شاعر (چنان که دوست جوان شیرازی ام آقای هادی محیط در مقاله‌ای اشاره کرده) با طرحی که در ۲۳ سالگی، به دست خودش بر دومین دفتر شعرش در سال ۱۳۴۹ نقاشی کرده، یعنی هفت قلب سیاه و یک قلب سرخ هشتم بر زمینه سفید، (و البته در چاپ دوم: بر زمینه‌ای سرخ، هفت قلب سفید و هشتمین قلب به رنگ سیاه) انگار که هم، تاریخ سال مرگش - سال ۷۸ - را نقاشی کرده بوده و هم علت آن را: عارضه قلبی، آن هم در اوج سوخ عشق؟ حال اگر شما هنوز به این خرافه هنری که کلام شاعران را پیامبرگونه می‌پندارند می‌خندید چه بهتر! که هدف، خندانیدن شماسست بر مرگ شاعران، چنان که قرارمان بود. و گرنه شاید روز و روزگاری پاک دماغ شوید از اینکه بشنوید منتقدی، (با استناد به اینکه رنگ بنفش، در بسیاری از آثار هنری، رنگ و نماد مرگ است) مدعی شده که تکرار بی‌پایه واژه «بنفشه»، در سومین دفتر شاعر سونات نیلوفر چیزی نیست مگر رخنمون مکرر نماد مرگ، تا بعد به شما ثابت کند که در ۲۷ تا ۳۱ سالگی که شاعر ما، جوان و شاداب، در فرانسه روی این سونات کار می‌کرده - یعنی بین سال‌های ۵۳ تا ۵۷ - فاجعه از هم پاشیده شدن جداره‌های قلب خود، و نخستین لحظات مرگ را در خوابی تابناک دیده بوده است انگار:

قلب دیگری میان قلبم زده شد و بی که  
بر بلند باشم دیدم که خواب می  
دور می‌شداگاهی که قلب مرا  
چاروب بنفشه رویداد و  
چهره دیگری تاریخی  
شد درین اتفاق چهره

دیگری که من نیست او حتی میهمان من نیست! آ آرام بتاب! بنفشه قلب آرام بتاب الاله بسیری م...! چقدر از مصرف عمرم باقی ست... خواب تابناکم را تعریف کنم! گاهی که حکایت بنفشه رقم می‌زند به نقش دل...! چهره‌هایی تاریخی می‌شوند درین اتفاق! چهره‌هایی که من نیستند او حتی میهمان من! نیستند (سونات نیلوفر، ص ۲۷ و ۳۸-۳۷).

نباید از این چیزها ذره‌ای ترسید، و گیرم که شاعر می‌خواسته من و شما را بترساند، یقین دارم که هدفش خنداندن ما، به خود این ترس بوده و بس! مگر نه اینکه (چنان که دوست عزیزم مدیا کاشیگر شرح داده) وقتی سه سال و نیم پیش، برای اولین بار، شاعر ما، دچار سکته قلبی شد چنان رفتار پزشکان و پرستاران یکی از بیمارستان‌های تهران را توصیف می‌کرد که همه ما از خنده روده‌بر می‌شدیم و بعد هم به جای بستری شدن پا به فرار گذاشته بوده تا چنان که خودش می‌گفت به جای مرگ در آن بیمارستان، توی اتوبوس تهران - شیراز می‌برد؟ (نمی‌دانست که درست همزمان با این بدست‌اش از این نه‌خستین سکته قلبی... فرسنگ‌ها آن سو تر، ما نیز از اتوبوس مرگ، جسته بودیم. و اگر با ما همسفر شده بود چه بسا که چندان می‌گفت و می‌خندید که کسی به فکر بیچاندن فرمان نمی‌افتاد و همه از شر این جهان مضحک خنده‌دار خلاص می‌شدیم. خنده‌دار است که همیشه وقایع زندگی من و او موازی هم پیش رفته... پس تا آخر این دو خط به هم نرسیده باید تندتند مطلب را شرح دهم!)

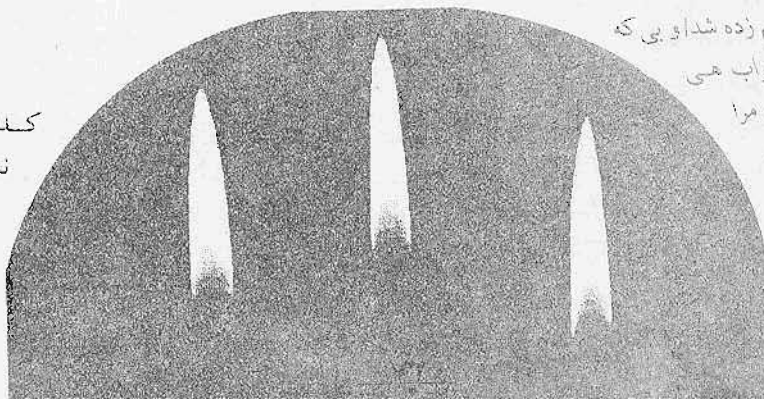
آیا خنده‌دار نیست که درست یک روز پیش از مرگ، (چنان که دوست عزیزم سیروس نوذری اشاره کرده) در آخرین شعرش، شاعر، از جهان دیگر به ما خبر داده و تازه با یکی از آن شیطنت‌های بازیگوشانه همیشگی‌اش چیز دندان‌گیری هم به دست ما نداده و فقط گفته:

اینجا کجاست؟! اینجا که! شانه به شانه ما بازی عشق! آفتاب لب بسام را به پیکاری مدام! می‌خواند! آ! اینجا سایه‌هایی خون آشام! دزدانه، بازی از سر می‌گیرند و تهدید جلم‌جراغ را فراموش می‌کنند! آ! نه! بیانی از تاریکی! برایتان ندارم!

۴

تاریکی

کدام یک از شما با او  
نشسته‌اید و خاطره  
خنده‌داری از او به یاد  
ندارید؟ پس آیا



خننده دار نیست که کسی که این همه سرزنده و شاداب بود در خلوت خود، این همه از مرگ و سوگ سرورده باشد تا آنجا که حتی نام یکی از دفترهای شعرش را مرگ - تابلو بگذارد؟ آیا آن دو نفر دیگر را به یاد می آورید: کافکا را که هنگام خواندن داستان‌های دلهره آورش برای دوستان خود، از خنده رودبر می شده؟ و یا صادق هدایت شوخ طبع را که آن همه داستان مرگ آلوده نوشته؟

سه شنبه، ۱۲ بهمن ۱۳۷۸، او در بیمارستان نمازی شیراز زیر دست پزشکانی بود که ساعت‌ها، قلب عاشقی را ورز می دادند که سه سال و نیم به حال خود رها شده بود. (آیا باز خنده تان نخواهد گرفت اگر بدانید مناعت طبع شاعر هرگز به او که عاشق زندگی بود اجازه نداد از کسی برای عمل قلب بیمارش وامی بگیرد؟ آیا همان گونه که مدیا نوشته او می خواست قلب بیمارش را هم ریشخند کند؟) در ساعت یازده صبح، داستان ورزیده پزشکان، دنده‌های شاعر را درهم شکسته بود، و برای جلوگیری از درد، می باید از مسکنی نیرومند استفاده کنند. آن گاه با فروکش کردن درد، شاعر چشم باز کرد تا آخرین شوخی اش را بازگو کند و هنگامی که همه را به خنده انداخته بود، آرام بمیرد. شیوه مرگ شاعر، چکیده همه زندگی ۵۲ ساله اش بود: خندان لب و خونین دل مانند جامی از شرابی تلخ. اما این قضیه جان سپردن در ۵۲ سالگی: حتی دانسته، شاعر اعصار تاریک هم، نیمه عمر آدمی را سی و پنج سالگی دانسته، پس آیا خنده دار نیست که در آستانه قرن بیست و یکم، نیمه عمر شاعری ۲۶ سالگی باشد؟

دوستی از تهران زنگ می زند و می پرسد آیا شاعر به مرگی طبیعی مرده؟ اندیشیدن به این پرسش هم برای خندیدن در مرگ شاعران بد نیست، از سویی انگار این روزها کسی باور ندارد که شاعران یا نویسندگان هم حق دارند به مرگی طبیعی بمیرند. و از سویی دیگر آیا به راستی این مرگی «طبیعی» بود؟ آیا طبیعی ست که شاعری به خاطر جان شعر، از نان شب محروم شود؟ شاعر ما چنان که می دانید فوق لیسانس سینماتوگرافی از دانشگاه پاریس بود، و اگر اجازه کار در رشته تحصیلی اش داشت شاید یکی از بهترین «شاعر - کارگردان» های زمان ما می شد. حالاً لطفاً تلویزیون خود را روشن کنید تا بدانید چرا مرگ پیش - ریس شاعر خنده دار است.

او که در بیست و چند سالگی، سردبیر پست پرده یک گاهنامه پر بار ادبی به نام از شعر تا قصه بود (جنگی دوست صفحه‌ای)، این ده ساله پایان عمر را در آرزوی گرفتن مجوز هفته نامه‌ای روی دو برگ کاهی، می سوخت و بیهوده - اما

همواره امیدوار - خود را به آب و آتش زد. نشریه‌ای که برایم شرح می داد چگونه هر شماره آن باید به نکته‌ای در شعر یا یکی از شاعران بپردازد. حالاً لطفاً سری بزنید به وجدان آسوده مجوز دهندگان، تا بدانید چرا در مرگ شاعران باید خندید. (و البته می توانید شادمان باشید و بخندید که برای نفس زدن در هوای پاک خدا یا در میان دوده شهرها نیازی به گرفتن مجوز از بندگان خدا ندارید.)



## ۵ روزن

کمتر از سی سال بود که می شناختمش. اما فقط همین یک ماه پیش بود که دانستم نمی شناسمش. تا نیمه شب با او گپ می زدم. داشتیم طرح خنده دار دیگری می ریختم که پیاده کردن آن چند سالی کار می برد: گزینه‌ای از درخشان ترین سطرهای شعر فارسی (آن هم شعر به معنای هر کلام مخفی)، از دوران زرتشت تا به امروز. و هنگامی که آن همه ذوق و شوق اش را دیدم ناچار شدم بیرسم بالاخره مگر چند مشکل باید در زندگی اش پدید آید تا دست از این همه شادی و خنده بشوید؟ آن گاه به راز دیرین اش پی بردم:

دانستم که در همه طول زندگی اش، حتی اگر در تاریک ترین تاریکی ها قرار می گرفت، کافی بود تنها یک روزنه بیابد سپس بر همان کورسوی نور چندان متمرکز شود تا آن را همچون خورشیدی ببیند. برخلاف ساکسان که خورشیدی را که به چنگ آورده اند به دور می افکنند.

در دورانی که بسیاری از ما یکسره حتی به ظاهر و جامه خود بی اعتنا شده بودیم، او چنان خوش پوش و تمیز می گشت که ممکن نبود بدانید در پایان عمری که داشت فرا می رسید، پیشیزی اندوخته ندارد. پوشیدن جامه‌ای به درخشش جان و تابیدن به جهان! سال‌ها پیش، بس که در شعرهای او و برخی از هم‌نشینان اش، واژه «نیلوفر» را شنیده بودم به شوخی، گروه ایشان را حلقه نیلوفری نامیدم. و او در تاریکی همین طعنه هم بلافاصله آن «روزن» خود را یافت و چند سال بعد مجموعه «حلقه نیلوفری» را راه انداخته بود، او تنها کسی بود که انگار بلد

## کودک

می دانم که شور حیات، آموختنی نیست. اما راز شورمندی شاعر در چه بود؟ همیشه سر به سرش می گذاشتم که بهترین وصف الحال او سطری ست از خودش: «من بازیگوش» و بعد آرام آرام دانستم که به راستی، این همه سال، همه هستی او گرداگرد کودک بازیگوش درونی اش می چرخیده. کودکی رها شده در جهان بزرگسالانی که گیشش می کردند انگار... بی شک، همین کودک بود که تن نمی داد به سالوس هایی که می دید و کوچکترین ناخالصی های شخصیتی را، حتی در نزدیک ترین دوستانش تاب نمی آورد و صدای اعتراض را بلند می کرد. پس همان زمان که من قلمروی گسترده سکوت را کشف می کردم او را دیدم که نمی توانست خموش بنشیند. و این اواخر می دیدم که چگونه حتی به خشم می آید. و باز همین کودک بود انگار که آن دید تیزبین برای تشخیص کارهای خوب و بد را به او داده بود... و نیز اعتراضش به مرگ (که نیمی از شعرهایش بدان می پرداخت) انگار اعتراضش بود به آنچه که در برابر این کودک می ایستاد (که همیشه انگار در آغاز زندگی به سر می برد)، همچنان که همین کودک بود که در برابر تر و خشک کردن کودکان خودش درمانده می شد (که کدام کودک، خود، والد فرزندی شده؟) و در عوض، مایه عشق شدیدش می شد به کودکان دوستان نزدیکش (این همبازیان و «گنجشک های کوچک!»)، به گونه ای که ما همیشه در محبت متقابل به فرزندان او کم می آوردیم. و... سرانجام، همین کودک بود که به ریش همه بازی های زمانه، می خندید، حتی به قضیه از دست رفتن آن چند میلیون تومان کتاب نایاب شاعر، که خریدار، بدون پرداخت پیشزی، بالا کشید و گریخت (و با این کار مرگ شاعر را که دیگر پولی برای عمل قلب نداشت رقم زد) و شاعر، در آن نیز لطفه ای برای خندیدن یافت: حکایت حمال الکتاب ابلهی که او را از کشیدن این بار سنگین راحت کرده بود...

نگاه کودکان ما کجاست وقتی که چشم هاشان اتهی ست او جهان آ آ جرقه ای نیست ابا عروسک های تب ابر تاب بلند سروا در آسمانی شعله ور... (قصیده آهو، ۳۹)

چلچله سبز بودا و ما کودکان گل - اشرفی اهرگر نمی دانستیم ا باید ا با بال های او روز و شب را نفرین کنیم ا چلچله سبز بودا و خواب چل ساله ما بنفش (همان، ۷۹-۷۸)

و کودکان نیلوفر اگیسوان عروسک ها را در دره های واژگونه اساطیر ابرا می یافتند (مرگ - تابلو، ۸۴).

بود طنز را جدی بگیرد و جهانی جدی را به طنز. حال آیا می دانید اگر در مرگ شاعر بخندید چه اندازه مرگ او را جدی گرفته اید؟ از سویی دیگر، آیا عقب نشینی تاریکناهی مرگ در برابر جرقه های کوچک حیات، خنده دار نیست؟ پس از مرگ شاعر، از دخترکانش خواستم تا گریه هاشان را فرو نخورند، اما آنها ترجیح می دادند وصیت پدرشان را بجا بیاورند که خودشان با غروری کودکانه، برایم نقل کردند: «بعد از مردنم، جلوی مردم بخندید و گریه هایتان را بگذارید برای وقتی که تنها شدید توی اتاق خودتان. درست مثل من وقتی که مادرتان مرد.» و حالا دختران او چنان سر ختم شاعر می خندند که می ترسم بالمش خوابشان یکسره خیس از اشک باشد.

... و او خود چند بار در خلوت اتاقش گریسته باشد، خوب است؟ نه! این اتاق، نباید هرگز اشکی به خود دیده باشد. وگرنه چرا اتاق شاعر، هر کجا بود، همیشه آن همه دنج بود و زیبا؟ در نمی یافتم و می پنداشتم آن همه دلفریبی، به خاطر حجم و روح کتاب هاست. تا روزی که تنگنای مادی و اداریش کرد همه کتاب هایش را به خریداری سپارد. اما آن اتاق لذت شده هم باز همان زیبایی جذاب را داشت. و تازه دانستم آنچه که مایه آن همه جنونابیت می شده چیزی ست دیگر: هستی خود او. میزبانی های گرم. آن فنجان قهوه و آن ناب ترین موسیقی های جهان. بعد از آن خنده ها و درخشش چشم و سپس باز جدی شدن و اندوهگین شدن ها به هنگام بحث از هنر یا... همخوانی هایش با صمیم روح کسانی که دوستانش می داشت.



بسیار خوب، نمی توان از سالمندی، و کودکی شاعری سخن گفت، بی ذکر از ایام جوانی اش. روزگاری که روح شاعرانه‌ای در میان خنده‌های خلاق، شکل می‌گرفت:

*Je suis venu au monde pour ne pas vieillir  
Jeunesse ma'suffi je n'attendais rien d'autre*

(به دنیا نیامدم تا پیر شوم! جوانی مرا بس بود و منتظر هیچ چیز دیگری نبودم) - این، طلابه دفتر چهارم شاعر (موتک - تابلو) است که او از «پیل الوار» نقل می‌کند و در کنار سطرپی از خاقانی می‌نشانند «راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب»

تا شاید به یادمان بیاورد که چه آفتابی از اعماق، به فضای تاریکی این دفتر می‌تابد. و بی شک، همین آفتاب دورگریز جوانی که اندک اندک جز سوسوی ستاره‌ای دور دست، چیزی از آن پیدا نخواهد بود، شاعر داغ‌دیده را در اوج اندوه و مرثیه‌سرایی‌هایش، آن همه گرم و سرزنده نگه می‌داشت، و سا: گیج و منگی آن خنده‌های سودایی آمده از دور دست... آیا او می‌دانست و ما نمی‌دانستیم که در بزرگسالی، هر خنده و گریه‌ای ادامه قهقهه و ونگا و نگنگ کودکی شیرخواره، و هر شکستی ادامه خنده‌دار سوداهای جوانی است؟

در بین سال‌های ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۲، شاپور بنیاد، جوانی بود پر شور و شرکه نمی‌دانم چگونه به سرداری فوج شاعران جوان شهر رسیده بود. هنوز دانش آموز دبیرستان بودم، و نمی‌دانم در کدامین روز از همان ایام، برای نخستین بار دیده‌مش: قیبراق و جسور. پنج شش سالی از او کوچکتر بودم و همین اختلاف سن و کمرویی خودم، فقط به یک آشنایی دورادور انجامید. همین اندازه به یاد دارم که، همراه با دیگر یاران جوانش، مانند تاتارهای خستگی‌ناپذیر جهان شعر بودند که همیشه خدا، میان خانه خود و خانه فرهنگ شیراز در تاخت و تاز بودند. و شاید خود فردوسی که نامش هنوز بر همان خیابانی مانده که خانه فرهنگ در آن واقع بود، الهام‌بخش این حماسه هنری شده بود. جلسات شعرخوانی خانه فرهنگ پیاپی از یورش‌های هنری این فوج جوان متلاطم می‌شد. پیران قوم، و بزرگان کهن سرای شهر که گویا در آغاز، دلخوش بودند که آسوده‌خاطر، در محفلی گرم و خودمانی، غزل و قصاید خود را قرائت خواهند کرد و از مرجبا و احسنت - احسنت‌های مکرر همگیان، به احلام شیرین فرو خواهند رفت تا عرش اعلا را سیر کنند، حال باید دمامد از عرش به فرش می‌آمدند تا به مصاف این تاتارهای نوحاسته بروند. تازه در هر روز جنگ، همانم که این لشکر سالخورده خورد و

خسته، به خرگاه خود باز می‌گشت تا دمی بیاساید خاطره جمیع‌های بنفش این تاتاران زبان نفهم، مایه سرسامشان می‌شد و تا چشم‌شان می‌آمد گرم شود یک مشت کابوس آکنده از تصاویر غریب و بی‌سر و ته همراه با تشاعرها و تشیب‌های بی‌وزن و هاضیه و نفیرهایی به زبان یا جوج و مأجوج خوابشان را می‌آشفست. این جنگ و گریز، پس از خانه فرهنگ به محفلی دیگر کشیده شد. و در این آوردگاه جدید، استاد حمیدی دل - آنگار، انگار برای جبران مافات هم که شده، یکی از بزرگ‌ترین سرداران میدان غزلسرایسی جدید، استاد حمیدی شیرازی را به سرمدلاری خود گماشتند و به رهبری او، پاتک خود را آغاز کردند. استاد هدف اصلی را تعیین کرده بود: حمله مستقیم به روح نیما، در آغشته با رجزخوانی و ناسزا و بدویراه گفتن به روح آن خصم عاری از «ادب». این شیبخون‌ها، در نخستین آزمون خود، با شکست مواجه شد. تاتارها، پایه صندلی را به زمین می‌کوفتند. فیل‌های «سنگین - وزن»، از این غوغا، می‌رمیدند و جلسه به هم می‌ریخت. آن‌گاه به قول امروزی‌ها راهکار آسانید عوض شد: حمله فرهنگی! هر شاعر کهنسالی به عهد گرفته بود تا قصیده‌ای در هجو نیما بسراید. و در اینجا بود که توصیه پیشاپیش سردار جوان تاتار، به کار آمد. چند سالی بود که گروه تاتار موظف شده بود با تمام توش و توان ادبیات کلاسیک ایران را بخواند. بیش از همه مولوی از دست ایشان جان به لب شده بود که پس از فرار از دست مغول‌ها، اینک محبوب و حبیب ساعات نبوت این تاتارهای جوان شده بود. آن‌گاه، من شاهد یکی از زیباترین جنگ‌های فرهنگی شدم: به محض آنکه استادی هجویه‌اش را در یکی از قوالب عروضی آغاز می‌کرد، یکی از تاتارها مأمور می‌شد که در همان وزن و با همان ردیف و قافیه پاسخنامه‌ای فی‌البداهه بسراید و در همان مجلس سخنان تان نشان دهد چه اندازه بر ساختن چنین «نظم»‌های آسانی، با آفریدن شعر، فرق دارد و... آشکارا، بار دیگر پیروزی از آن تاتارهای جوان بود. حالا آیا می‌دانید چرا خنده شما در مرگ شاعر، خنده‌ای است فرهنگی؟

طنز زمانه، چنین می‌خواست که مدافع شعر نیمایی، جوانی باشد که نخستین مقاله‌اش را علیه نیما نوشته بود، و هنگام مرگش نیز یکی از استادان دانشگاه، شعر قوی زیبای استاد حمیدی را بر گورش بخواند. (و البته من یقین دارم که این غزلی بود که شاعر بسیار می‌پسندید):

شنیدم چو آن قوی زیبا بمیرد افریننده زاد و فریبا بمیرد شب مرگ، تنها نشیند به موجی از دود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد و البته شاعر ما، به گوشه چندان دوری نرفت. طبیعتاً، چون افتخار خفتن



در آرامگاه هنرمندان، در جوار حافظ، نصیب یک «شاعر-کودک» نمی‌شد (مگر به همان مباحی که اگر داشت نثرخ قلبش باید می‌کرد)، تنها جای محترمانه برای او، همان آغوش پدرش بود. در گوری مشترک که ذرات خنده‌های کودکی، باید دوباره پدر را به یاد «میوه مشترک» خانه‌های بیندازد که شاعر، سال‌ها پیشتر، در شعری، در رثای پدر، بدان اشاره کرده. و در یکی از آن شیرین‌کاری‌های سرنوشت، این درست همان شعری‌ست که خانواده شاعر برگزیده‌اند تا گویا، بر سنگ مشترک گور، حک کنند:

دیگر از ماه بگویم ماهی که میوه مشترک درخت‌های حیاط بود/ ماهی که پدرم سحرها می‌شستش او باز در آسمان ره‌های می‌کرد/ و ماه از وقار، نسیم تسمی نصیب می‌برد/ و ستاره‌های شیدا را/ در امتداد نارنج‌ها پرتاب می‌کرد: / شاید! ماه! اینجا سرنوشت خویش را جست و جو می‌کرد/ گاهی که با سبزه‌های حیاط گفت و گو می‌کرد

شاید، برای همسنگ‌سازی زندگی با مرگ، همین قدر کافی باشد تا سنگتراش، کلمه «حیاط» را در این شعر، به صورت «حیات» بنگارد!

میوه مشترک حیات، یا گور مشترک شاعر و پدرش در قطعه‌ای واقع شده بهلوی سی و نه گور دیگر. اینجا، موسوم است به چهل مؤمنین. و شاعر، به گونه‌ای، اینک چهل و یکمین قدیس آن دفتر سوم شاعر، سونات نیلوفر، (که صفحه‌بندی آن به دست خود شاعر بوده)، نیز درست در صفحه چهل و یکم، تمام می‌شود و حاوی قطعه شعری‌ست به نام Coda، که در لغت، به معنای واپسین قطعه یک موسیقی‌ست، اما با مایه‌ای مستقل... حالا آیا می‌دانید چرا در مرگ شاعران باید خندید؟

